

گابریل گارسیا مارکز

ترجمهٔ قاسم صنعوی

# تدفین مادر بزرگ



کتاب پارسه

## فهرست مطالب

خواب نیمروز سه‌شنبه	۹
روزی چون روزهای دیگر	۲۱
در این دهکده دزدی وجود ندارد	۲۷
بعدازظهر شگفت‌التاثار	۶۷
بیوهٔ مونتی‌یل	۸۱
یک روز بعد از شنبه	۹۱
گل‌های مصنوعی	۱۲۳
تدفین مادر بزرگ	۱۳۳

---

## خواب نیمروز سه‌شنبه

قطار از دهلیز کوچک پر دست‌انداز صخره‌های لعل‌فام بیرون آمد، وارد مزرعه‌های بی‌پایان و قرینه شد؛ و آن‌وقت هوا مرطوب شد و دیگر فقط نسیم دریایی بود که حس می‌شد. دود غلیظ خفه‌کننده‌ای از پنجره قطار به داخل زد. در باریکه‌راهی که به موازات خط آهن کشیده شده بود، چند گاو، ارابه‌های پر از خوشه‌های موز سبز را به دنبال می‌کشیدند. در سوی دیگر، در زمین‌هایی که از سر هوس از کشتزارها ربوده شده بودند، مؤسسه‌هایی با بادبزن‌های برقی، ساختمان‌هایی از آجر قرمز، خانه‌هایی با صندلی‌ها و میزهای سفید روی تراس‌هایی در میان نخل‌ها و بوته‌های گل سرخ خاک‌گرفته، دیده می‌شدند. ساعت یازده صبح بود و خورشید هنوز نیزه‌های نور خود را پرتاب نمی‌کرد.

زن گفت:

- بهتر بود شیشه را بالا می‌زدی. موهایت پر از زغال می‌شود.  
 دختر بچه اطاعت کرد، ولی پنجره زنگ‌زده بی حرکت باقی ماند.  
 آن دو یگانه مسافران آن واگون بی زرق و برق درجه سه بودند.  
 دود لوکوموتیو همان‌طور از پنجره داخل می‌شد، دخترک برخاست و  
 چیزهایی را که آورده بود روی صندلی گذاشت: یک کیسه پلاستیکی  
 با غذایی مختصر و یک دسته گل که لای روزنامه پیچیده شده بود.  
 سپس رفت و طرف دیگر پنجره، روبه روی مادرش نشست. هر دو  
 سرتاپا در لباس عزا بودند، اما آنچه به تن داشتند فقیرانه بود.  
 دخترک دوازده سال داشت و برای نخستین بار سفر می‌کرد. زن  
 که رگ‌های آبی روی پلک‌هایش بیرون زده بودند و پیکر باریک، شل،  
 افتاده و بی‌قواره‌اش در پیراهن بلند روپوش وارش فرو رفته بود خیلی  
 مسن‌تر از آن به نظر می‌رسید که مادر او باشد. او در طول سفر پشتش  
 را محکم به نیمکت تکیه داده بود، یک کیف چرمی ورنی که سرتاسر  
 ترک برداشته بود را با دو دست روی سینه نگه داشته بود. حالت  
 آرامش و سواس‌آمیز کسانی را داشت که به فقر عادت کرده‌اند.  
 با رسیدن ظهر، گرما شروع شد. قطار در ایستگاهی که در  
 نزدیکی‌اش دهکده‌ای نبود، ایستاد و آب‌گیری کرد. در بیرون، در  
 سکوت پراسرار مزرعه‌های، سایه‌حالتی پاک داشت، درحالی که هوای  
 انبارشده در داخل قطار، بوی چرم تازه‌دباغی شده می‌داد. قطار دیگر  
 درصدد برنیامد که سرعت بگیرد. در دو دهکده دیگر کاملاً مشابه که  
 خانه‌هایی با رنگ‌های تند داشتند توقف کرد. دخترک کفش‌هایش را  
 از پا درآورد و سپس به توالت رفت که دسته گل پژمرده‌اش را در  
 آب بگذارد.  
 وقتی برگشت، مادر منتظرش بود که غذا بخوردند. یک تکه پنیر،

نیمی از یک پیراشکی ذرت، یک شیرینی خشک به او داد و از کیسه پلاستیکی همان چیزها را برای خودش هم بیرون کشید. هنگامی که مشغول خوردن بودند، قطار به‌کندی از یک پل فلزی گذشت و از دهکده‌ای مشابه روستاهای قبلی، هرچند که در آن‌ها گروهی در میدان دیده می‌شدند، بدون توقف عبور کرد. در آن سوی دهکده، در دشتی که بر اثر خشکی زمین از هم شکافته بود، مزرعه‌ها پایان می‌گرفتند.

زن دست از خوردن برداشت و گفت:

- کفش‌هایت را به پا کن.

دختر بچه بیرون را نگاه کرد، فقط بیابان برهوت را دید که قطار بار دیگر در آن سرعت گرفته بود. دخترک بقیه شیرینی‌اش را در کیسه پلاستیکی گذاشت و به‌سرعت کفش‌هایش را به پا کرد. زن شانه‌ای به او داد و گفت:

- موهایت را شانه کن.

هنگامی که دخترک موهایش را شانه می‌کرد قطار سوت کشید. زن عرق گردنش را پاک کرد و چربی صورتش را با انگشت‌ها گرفت. وقتی دختر بچه کار شانه‌کردن موهایش را به پایان رساند قطار از مقابل نخستین خانه‌های دهکده‌ای که بزرگ‌تر ولی غم‌انگیزتر از روستاهای قبلی بود می‌گذشت.

زن گفت:

- اگر احتیاجی داری حالا برو. بعداً حتی اگر از تشنگی مُردی آب

نخور و به‌خصوص گریه نکن.

دخترک با حرکتِ سر تأیید کرد. باد گرم و خشکی هم‌زمان با سوت لوکوموتیو و هیاهوی واگون‌های کهنه از پنجره به درون آمد. زن، کیسه پلاستیکی را با بقیه غذا لوله کرد و در کیف‌دستی‌اش جا

داد. برای یک لحظه تمامی دهکده در آن سه‌شنبه خیره‌کننده اوت از پشت شیشه درخشید. دخترک گل‌هایش را لای روزنامه خیس پیچید، کمی از پنجره دور شد و با نگاهی خیره به مادرش نگرست و مادر با نگاهی آرام به او جواب داد. قطار سوتش را قطع کرد، از سرعتش کاست، سپس بی حرکت ماند.

در ایستگاه کسی نبود. در آن سوی خیابان، در پیاده‌روی که درخت‌های بادام بر آن سایه افکنده بودند، فقط سالن بیلارد باز بود. روستا در گرما موج می‌زد. زن و دختر بچه از قطار پیاده شدند، از ایستگاه متروک که سنگ‌فرشش بر اثر رویش گیاه اندک‌اندک شکاف برمی داشت گذشتند و به پیاده‌روی غرق در سایه رفتند.

تقریباً ساعت دو بود. روستا، از پا درآمده بر اثر رخوت محیط، به خواب نیمروز رفته بود. مغازه‌ها، اداره‌ها، مدرسه روستایی، از ساعت یازده بسته بودند و کمی مانده به ساعت چهار و موقع مراجعت قطار باز می‌کردند. فقط هتل ایستگاه و کافه‌اش و سالن بیلارد و دفتر پست واقع در حاشیه میدان بودند که تعطیل نکرده بودند. در خانه‌ها که تقریباً همه از روی نمونه کمپانی موز ساخته شده بودند، چفت‌های درها را بسته و کرکره‌ها را پایین کشیده بودند. هوا به قدری گرم بود که بعضی ساکنان روستا در حیاط ناهار می‌خوردند. عده‌ای دیگر صندلی‌ای در سایه درخت‌های بادام گذاشته بودند و خواب بعد از ناهار را در خیابان به سر می‌رساندند.

زن و دختر بچه همواره مترصد آن‌که در پناه درختان بادام باشند وارد روستا شدند، می‌کوشیدند خواب بعد از ناهار مردم آن‌جا را آشفته نکنند. مستقیماً به اقامتگاه کشیش رفتند. زن با سرانگشت ضربه‌هایی آرام به شبکه گیشه نواخت. لحظه‌ای منتظر ماند و بعد ضربه‌ای دیگر